تمنای رفتن

گامی بزرگ برای منتظر شدن



محمدمهدی رضایی

تمنای رفتن

مشخصات کتاب

سرشناسه:رضایی، مصطفی، 1371 -

عنوان و نام پدیدآور:تمنای رفتن/مصطفی رضایی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)،، 1393.

مشخصات ظاهری:36ص.؛ 5/9× 19س م.

شابک:978-600-7120-44-6

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:داستان های فارسی -- قرن 14

موضوع:جنگ ایران و عراق، 1359-1367 -- خاطرات

رده بندی کنگره:1393 8ت2217ض/PIR 8345

رده بندی دیویی:62/3فا8

شماره کتابشناسی ملی:3596559

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحیم

تمنای رفتن

مؤلف: مصطفی رضایی

ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

ویراستار: سیده زیتون هاشمی

صفحه آرا: داوود هزاره

طراح جلد: امیر تدین

نوبت چاپ: اول- پاییز 1393

شابک: 978-600-7120-44-6

شمارگان: هزار نسخه

قیمت: 900 تومان

تمامی حقوق© محفوظ است.

قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(22)/ بن بست شهید علیان/ پ: 26/ همراه: 09109678911/ تلفن: 37749565 و 37737801(داخلی 117و116)/37841130 (فروش)/ 37841131 (مدیریت)/ فاکس:37737160 و 37744273

تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: 88959049/ فاکس: 88981389/ ص.پ:35515655

www.mahdi313.com

www.mahdaviat.ir

info@mahdaviat.ir

Entesharatbonyad@chmail.ir

ص: 3

تمنای رفتن

ص: 4

فهرست مطالب:

«اولین پرواز» 13

«دومین پرواز» 25

«آخرین پرواز» 31

ص: 5

بسم الله الرحمن الرحیم

«تمنای رفتن»

اگه می تونی بیایی، سریع تر بیا. این جا وضع خیلی پیچیده است.

خودش رو به ساحل دجله رسوند. همه چیز در حال سوختن و از بین رفتن بود.

با مهدی تماس گرفت و گفت: «مهدی! چه خبر شده این جا؟»

زیاد حرف نزد. گفت: «اینجا آشغال زیاده، نمی تونم حرف بزنم!»

از قرارگاه هم، دائم تماس می گرفتند و می گفتند: «هر طوری شده به مهدی بگو برگرده عقب.»

وقتی گفت برنمی گرده، گفتند: «خودت برو برش گردون، بیارش عقب.»

هر کاری کرد خودش رو به مهدی برسونه، نشد...

آتش به حدّی زیاد بود که به هیچ وجه نمی تونست خودش رو به او برسونه؛ از طرفی هم هیچ وسیله ای نبود. کارش شده بود التماس کردن به مهدی.

بهش گفت: «تو رو به خدا قسم، تو رو به جان هر کسی که دوستش داری، بیا خودت رو برسون به ساحل، بیا این طرف.»

گفت: «احمد! تو پاشو بیا این جا. اگه بتونی بیای، دیگه برای همیشه پیش هم هستیم.»

مهدی! این جا رو آتیش زدند، نمی تونم، تو بیا.

اگه بدونی این جا چه جای خوبیه احمد! پاشو بیا! بچه ها اینجا خیلی تنها هستن.»

فاصله اون ها حدود هفتصد متر بود. حجم آتیش اجازه نداد خودش رو به مهدی برسونه.

می گفت: «ای کاش می رفتم، اما از زبان بچه ها خبر تیر خوردن و شهادتش رو نمی شنیدم و این حسرت به دلم نمی موند. نمی دونید چقدر دلم برای مهدی تنگ شده...»

آقا مهدی! شما نرید جلو.

فقط یک لبخند بهم زد. نگرانی توی وجودش نبود. همیشه سعی کردم اون

لحظه های آخر رو جایی وصف نکنم؛ اما نشد. آقا مهدی اصلاً نگران نبود!

خیلی سخته که دشمن در دو قدمی شما باشه، تو هم فرمانده لشکر باشی، قرارگاه هم اصرار کنه که برگردی عقب، اما همون جا پیش بچه ها بمونی.

شاید... نمی دونم...

یادم هست آخرین باری که بهش گفتم برگرد عقب، گفت: «اصغر رفت، علی رفت، بچه ها همشون رفتند. برای من چی مونده؟ برای چی برگردم؟»

در سیل بند که بودیم، دشمن تا بیست متری سیل بند رسید. به آقا مهدی گفتم: «به خاطر اسلام برگردید.»

اصرار من به حد گریه رسیده بود.

گفت: «برو برادر تندرو رو بیار، سوار قایق کن، زخمی شده.»

قایق رو آوردم. آقامهدی هم سوار قایق شد. پس از چند لحظه قایق رو خاموش کرد و اومد پایین. هر چه مدارک توی جیب داشت، مثل نقشه، یادداشت و... همه رو پاره کرد و توی آب ریخت. بعد گفت: «هر کس نارنجک داره، بندازه.»

چند لحظه بعد، احساس کردم که تیر خوردم. به آقا مهدی گفتم: «فکر کنم مجروح شدم.»

اومد آرپی جی رو از دستم گرفت و گفت: «تیراندازی کن.»

مقداری که آتش ردّ و بدل شد، به آقا مهدی گفتم: «ما حجم آتیش رو زیاد می کنیم، شما هر جوری شده برگرد عقب.»

تو مگه عقلتو از دست دادی؟ کجا برم بهتر از این جا؟

درگیری شدّت بیشتری پیدا کرده بود. ناگهان آقامهدی نقش بر زمین شد. دویدم به طرفش، او رو برگردوندم.

تیر خورده بود به پیشانی اش و از او خون بیرون می زد.

هر چه صداش کردم، بوسیدمش، فریاد زدم، فایده ای نداشت. او شهید شده بود...

به سرعت قایق رو روشن کردم. آقامهدی و بچه ها رو داخل قایق گذاشتم و به طرف نیروهای خودی حرکت کردیم.

دشمن قایق رو زیر رگبار گرفت، به طوری که بدنه اون سوراخ سوراخ شده بود. در این گیر و دار، یکی از عراقی ها کنار دجله با آرپی جی، قایق رو نشونه گرفت و شلیک کرد.

قایق منفجر شد. از انفجار چیز زیادی توی ذهنم نیست؛ فقط یادمه خودم رو توی آب احساس کردم و کسی رو همراه خودم ندیدم. بنزینی که توی باک قایق بود، آتیش گرفته بود. با یک دنیا غم و درد، داشتم سوختن آقامهدی و بچه ها رو مشاهده می کردم. بر اثر اصابت موشک، قایق سوخته شده به سمت شرق دجله رفت و در نقطه ای متوقف شد. به خاطر حجم زیاد آتش دشمن، نتونستم خودم رو به قایق برسونم. شب به همراه چند نفر از بچه ها، به اون جا رفتیم؛ اما اثری از آقامهدی و بقیه نبود...

ص: 12

ص: 13

«اولین پرواز»

آن ها راهیان دیروز پرواز بودند. اکنون بعد از گذشت روزگار هشت ساله آن هایی که بال رفتن همراهیشان نکرد، غرق در ماتم و زاری از فراق دوستان خود، همسنگری ها و روزهای دوست هستند؛

روزگاری که فقط خود ارزشش را می دانند و فقط خود آسمانی بودنش را با دل خدائیشان درک کردند...؛

در دوران نامزدی بیشتر از شهدا برایم می گفت؛ از لحظه های شهید شدن یارانش.

همیشه می گفت من جا مانده ام. از خدا می خواست شهادت را نصیبش کند.

سیّد، وقتی به یاد یاران شهیدش می افتاد، آن چنان گریه می کرد که حال مجلس عوض می شد.

نگاه او به شهید و شهادت، حالت ویژه ای داشت. همیشه در مراسم از شهدا می خواند. خودش بالای سر خیلی از شهدا در زمان شهادتشان رسیده بود. با چشمان خودش دیده بود که چگونه به وصال یار رسیده اند.

یکی از دوستان سیّد تعریف می کرد:

«هر وقت یکی از هم رزم های او به شهادت می رسید، گریه می کرد و می گفت: ما جا مانده ایم...»

در یادواره شهید طوسی، متنی را قرائت کرد که مربوط به ملاقات با شهدا بود:

چقدر سخت است حال عاشقی که نمی داند آیا محبوبش نیز هوای او را دارد یا نه؟

ای شهیدان! ما به عشق شما زنده ایم؛ به امید وصل کوی شما... شما به ظاهر دلیلی ندیدید که اوقات پر اجرتان را صرف ما کنید. چه بگویم؟ راستی چگونه حرف دلمان را فریاد بزنیم که بدانید بر ما چه می گذرد؟!

مگر خودتان نمی گفتید که ستون های شب عملیات ستون گردان نیست، ستون عشق است؛ ستون دل های سوخته ای است که با خمیرمایه اشک و سوز به هم گره خورده اند.

پس چرا هیچ سراغی از دل سوزان ما نمی گیرید؟ با این که همه لحظه ها، ناگفته ها و تمام نانوشته های ما بر شما عیان است.

اگر قطره اشکی آرام آرام به دور از چشم های نامحرمان بر گونه های ما می لغزد، شما می دانید. اگر در برابر کسانی که آرزوی گریستن ما را دارند، به مصلحت لبخند می زنیم، شما خوب می دانید این لبخند، آتش سوزانی است که در فضای قلبمان درگرفته است.

اگر به قامت رعنایی خیره می شویم، شما می دانید. اگر به عمق بیابان ها می نگریم، می دانید به دنبال چه هستیم؟!

آری، ما را خوب می شناسید، اما ما اینجا از شما هیچ نمی دانیم!

از همان وقتی که صدای آخرین «یاحسین» شما را شنیدیم، دیگر تاکنون نغمه دل انگیزتان را گم کردیم!

آخرین باری که چهره نورانی تان را دیدیم، وقتی بود که صورتتان را برخاک

مزارتان نهاده بودید؛ سنگ لحد دیواری شد و نظاره رویتان را برای همیشه از ما دریغ کرد.

ای شهیدان! ای مفقودالاثرها! ای جاویدالاثرها!

اصلاً شما دلتان می گیرد؟ آن جا، در میان محفل گرمتان، سخنی از ما هست یا نه؟

تا به حال شده از اروند هم قصّه ای بگویید؟ برای شلمچه هم ترانه ای بسرایید؟ به عشق «هفت تپه» زمزمه ای کنید؟ در فراق کاروان اشکی بریزید؟

نمی دانیم و این ندانستن بیش از همه، شما شهیدان را مقصّر می داند!

یعنی می خواهید بگویید ما لیاقت با شما بودن را نداریم؟

باشد بگویید، حرفی نیست! امّا لااقل یک بار هم که شده سری به این دل های فراموش شده بزنید. به ما هم حق بدهید که دوست داریم از آنجا صدایی بیاید؛

صدای آشنای شما؛ صدایی که به انتظارمان پایان دهد؛ صدایی زیبا و دلنشین که بگوید آری! به خدا قسم هر چه که می گفتند راست بود و خداوند به وعده اش عمل کرد.

به آسمان پرستاره شلمچه قسم، به سرمای کُشنده کردستان قسم، به چادرهای بر پا شده در «هفت تپه» که میعادگاه و محل عروج شهدا بود، قسم، به صفای اذان صبح گردان مسلم قسم، اگر ما به دنبال لذت بودیم، شهر را با تمام زیبایی هایش نمی گذاشتیم و آواره بیابان ها نمی شدیم.

اگر ما عاشق جبهه بودیم، برای نَفَسْ های گرمی بود که محیطش را معطّر کرد؛ برای مردانی چون طوسی ها، همت ها و هزاران عاشق دلباخته دیگر که از جان گذشتند تا به جانان رسیدند.

به شلمچه که می رسید، دیگر نیازی به خواندن مصیبت نبود! رو به قبله می نشست و به افق خیره می شد. اشک در چشمانش حلقه می زد و به شدّت گریه می کرد.

از یاران چنین می گفت: شلمچه خودش خیلی چیزها دارد که بگوید. این خاطرات را باید از دل شلمچه شنید، نه از زبان ها. نمی دانم، ولی فکر می کنم شلمچه از جاهایی است که همه آمده اند: چهارده نور پاک، انبیا، اولیا...»

شب عملیات رسیدیم به ساحل شلمچه. موقعیت طوری بود که گفتند باید بزنید به آب.

سرمای آب از یک طرف، مین و موانع از طرف دیگر سختی عملیات را دوچندان می کرد. بعضی به خاطر سردی هوا سنگ کوب کردند!

دو نفر از بچه ها که قدّ بلندتری داشتند، تفنگ را روی دوش می گذاشتند تا آن هایی که قد کوتاه تری دارند، آن را بگیرند و به خشکی برسند.

وقتی به ساحل رسیدیم، از دور نور چراغ های شهر بصره دیده می شد. برای یک لحظه وقتی بچه ها وارد ساحل شلمچه شدند، فکر کردند به کربلا رسیدند.

اصلاً شلمچه عطر خاصّی داشت. زمینش، هوایش، همه چیزش انرژی خاصّی به بچه ها می داد. بچه ها اون جا اولین سؤالشان این بود: از این جا تا کربلا چقدر راهه؟ می گن شلمچه به کربلا نزدیکه. برای همینه که این جا بیشتر بوی امام حسین رو می ده.

می تونم به تعبیر دیگری بگم خاک شلمچه بوی چادر حضرت زهرا رو می داد، بوی تربت اباعبدالله... رنگ خاکش هم مثل همون رنگ...

آن روز که آمدم بالای سرش، بدنش کبود شده بود؛ حال خوبی نداشت. گفت: بگو این چیزا رو از دستم در بیارن!

چی شده؟ برای چی می خوای سرم و دستگاه ها رو در بیاوری؟

می خوام برم غسل شهادت.

با تعجّب گفتم: غسل؟!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: آمده اند من رو ببرند! از این حرف بدنم لرزید. ترسیده بودم. سیّد هیچ وقت بی ربط حرفی نمی زد. با چشمانش به گوشه ای از سقف خیره شد. فقط به آن جا نگاه می کرد. آخرین ساعات روز دوشنبه رسیده بود. یکی از کلیه هاش از کار افتاده بود، کلیه دیگرش هم به درستی عمل نمی کرد. عوارض شیمیایی هم وضعیتش را بدتر کرده بود. با همه وجود درد می کشید، اما فقط لبخندی می زد و هر چند لحظه یک بار می گفت: یازهرا...

نمی دونم چگونه درد رو تحمل می کرد؛ امّا با هر دم و بازدم به جای آه و ناله «یازهرا، یامهدی و یاحسین» می گفت.

همه خاطراتی که از کودکی با سید داشتم، در ذهنم مرور می شد. ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد. یکی از دوستان با بیمارستان تماس گرفت. یک دفعه سکوت کرد. رنگ از چهره اش پریده بود. به ما خیره شد و بی مقدمه گفت: سیّد پرواز کرد...

ص: 24

ص: 25

قبل از شهادتش خیلی به من می گفت که برای شهید شدنش دعا کنم؛ ولی روزهای آخر، خیلی جدّی تر این حرف را می زد.

ناراحت می شدم و می گفتم: حرف دیگه ای پیدا نمی کنی که بگی؟

بار آخر گفت: نه خانم! من می دونم همین روزا شهید می شم. خواب دیدم یکی از دوستان شهیدم اومده، دست منو گرفته که

با خودش ببره. من همه اش به تو نگاه می کردم، به بچه ها. شما هم گریه می کردین و من نمی تونستم برم. خانم! شما باید راضی بشی که من شهید بشم.»

انگار جانم داشت از بدنم بیرون می شد. نگران نگاهش کردم. گفت: «شما رو به خدا رضایت بدین.»

ساکت بودم. گفت: «خانم! شما رو به فاطمه زهرا قسم، بگین که راضی هستین.» باز هم ساکت بودم. اشک چشمانم را تر کرده بود. اسممو صدا زد. یک دفعه قلبم آروم شد. گفتم: «باشه، من راضی هستم.»

یک هفته بعد، علی شهید شد. خودم رضایت داده بودم که شهید شود؛ ولی اصلاً فکر نمی کردم این طور با نامردی او را بزنند.

او در روز یازدهم خرداد 1368 در منطقه مریوان، چنین نگاشته بود؛

«ای داد بر من! خدایا! این نعمت عظیم از دستمان برفت و قدرش را ندانستیم. خدایا! پیر جماران برای بی توجهی های ما، نفاق ها و تفرقه های ما، پشت گوش انداختن نصایحش، ناشکری ها و ناسپاسی های ما، غفلت و سستی هایمان و... خون گریست و اکنون او به ملکوت اعلی پیوسته و ما همچنان زنده ایم...

اما خدایا! آن قدر به لطف و کرم تو، این بنده صالحت، این نایب بر حق امام زمان(عج) برایمان ذخیره و سرمایه باقی گذاشته است که اگر همت کنیم و اگر تقوا داشته باشیم، اگر هوشیار باشیم، اگر وفاداری در راه خدا و ولایت نشان دهیم، این گونه نخواهد بود که در این راه جا بمانیم...

اگر خمینی نیست، خدای او هست. حال بیشتر می فهمیم که طعم انتظار امام زمان را کشیدن، یعنی چه؟

یا امام زمان! این سرباز کوچکت را که آرزویش این است لیاقت و سربازی تو را داشته باشد، یاری کن. از امروز نیّت من، تلاش من، همّت من در خدمت گذاری به این عزیز (حضرت آیت الله خامنه ای) می بایستی مضاعف گردد، زیرا که دیگر پیر جماران نداریم...

خدایا! بر تقوایم، اخلاصم و استقامتم در راهت بیفزا تا با به زنجیر کشیدن نفس امّاره، با روحیه بسیجی، به امت اسلامی، مملکت اسلامی و به انقلاب اسلامی خدمت کنم. والسلام»

آری او همان است که در دانشکده افسری در ایالت اوکلاهامای آمریکا همیشه یک قرآن انگلیسی دستش بود.

او همان است که در دوره رنجری و هوابرد، شرکت داشت که باید از ساعت سه

صبح پیاده روی های طولانی را شروع می کردند؛ آن هم با کوله و تجهیزات سنگین. آن قدر باید پیاده روی می کردند که عرق از همه بدنشان سرازیر شود.

هفده روز بود که روزه گرفته بود. استاد با تعجب گفت: «توی این آموزش به این سختی، هم روزه می گیری؟!»

او توانست دوره را با بهترین نمره ها به پایان برساند. استاد بعد از تمام شدن دوره، او را احضار کرد، برایش جالب بود تفکرش را بداند. می گفت: «هنوز که هنوز است جوابش را از یاد نبرده ام. از جواب او حسابی جا خوردم، اما به روی خودم نیاوردم؛ او گفت: درس من از این دوره، ایستادگی در برابر مشکلات و معرفت به خدا در عمق سختی ها بود...»

ص: 30

ص: 31

«آخرین پرواز»

دقایقی که گذشت، احمد با بی سیم خبر رسیدنش به خرمشهر را به فرماندهی قرارگاه «فتح» اعلام کرد.

چشم ها خیس شدند و سرها به سجده افتادند. توی قرارگاه هنوز بعضی ها باورشون نمی شد خرمشهر آزاد شده باشد. احمد، چشمش که به گل دسته های مسجد جامع افتاد، دیگر روی زمین نبود.

ضلع غربی جزیره جنوبی شده بود تنگه احدِ عملیات خیبر. با از دست رفتن این

تنگه، نگه داری جزیره غیرممکن بود. احمد باید آن جا را با همین عدّه کم، خسته، گرسنه و تشنه حفظ می کرد. باقی مانده گردان را توی کانال جمع کرد؛ کانالی که مثل یک گودال باریک و مستقیم، از خط خودی تا دژ عراقی ها به طور عمودی امتداد داشت.

با بچه ها حرف زد و اتمام حجّت کرد. لرزشی در صدایش نبود. بلند، شمرده و محکم حرف می زد:

امام پیغام داد باید جزیره حفظ بشه، ما می خوایم این رو حفظ کنیم. این جا صحرای کربلا شده؛ هر کی می خواد سالم بمونه باید بره طرف عراقی ها. اگه کسی می خواد اسیر بشه، از توی همین کانال راهش رو بکشه و بره اون طرف. امّا هر کس با «حسین»

هست و آماده شهادته، یاعلی بگه. «یاعلی» بگیم و مردونه بمونیم توی میدون. باید ثابت کنیم که شیعه حسینیم. باید جزیره رو نگه داریم تا دل اماممون رو شاد کنیم.

حرف های احمد زیر باران گلوله، همه را کفِ کانال میخ کوب کرده بود. چند نفر بی صدا اشک می ریختند. بعضی ها هم بغض کرده بودند و سر به زیر به سرنوشت جزیره فکر می کردند.

یکی از ته کانال فریاد زد: به امام حسین قسم، تا آخرش می مونیم.

همه با احمد هم قسم شدند که محکم بمانند و قدمی پا پس نکشند. دو سه ساعت مقاومت کردند. عراقی ها با روشن شدن هوا زمین گیر شدند.

جنگ تمام شد. روزهای آخر، ورد زبانش شهادت بود. سن و سالش که بیش تر می شد، نگران تر می شد. می ترسید عادی از دنیا برود. دلواپس و بی تاب بود. به هر کس می رسید، می گفت: «دعا کنید شهید بشم.»

در جلسه معرفی اش به فرماندهی نیروی زمینی سپاه، با چشم های پر از اشک گفت: «خدای متعال را بی نهایت سپاسگزارم که توفیق داد تا لباس شهدا را به تن کنم. ان شاء الله خدا با این لباس شهیدم کنه تا ناامید نشم... واقعاً نمی دونم چرا از جنگ تا این جا رسیدم، ولی خدا رو شاهد می گیرم که هیچ روزی نیست که از واماندگی از این کاروان غبطه و حسرت نخورم.

دوست داشتم توی نیروهای هوایی شهید شم، ولی توی نیروی زمینی دوران شهادتم فرا می رسد. من همین رو از خدا می خوام که اگر کاری کرده ام، اگر گنهکار هستم، به خاطر دوستان شهیدم، من رو ببخشه و شرمنده و سرافکنده نباشم... نمی خوام غیر از شهادت، وارد اون دنیا بشم.»

مدتی بود از این حرف ها توی خانه هم می زد. بچه ها و مادرشان هر روز نگران تر می شدند. بابا سی دی رو داد به محمدمهدی.

این رو بذار ببینیم چیه؟

فیلمی از بیست و پنج سال پیش بود؛ عملیات بیت المقدس، آزادی خرمشهر...

احمد، شهدای آن جمع را یکی یکی معرّفی می کرد. بیشترشان شهید شده بود. فیلم تمام شد. احمد خیره به چشم های

مهدی و سعید نگاه کرد و بعد از بچه ها خداحافظی کرد. ساعت شش صبح فردا پرواز داشت.

نوزدهم دی ماه 84، روز عرفه، هواپیمای احمد و همراهانش در حومه ارومیه، سرزمین مهدی باکری، سقوط کرد و احمد برای همیشه آرام گرفت.

ساعت ده صبح، لحظه سقوط هواپیما، صدای لا اله الاّ الله و صلوات ها در برج مراقبت شنیده شد.

پرنده ای دیگر هم به پرواز درآمد. دیروز باکری ها، چمران ها و امروز پس از فراق سوزناک صیادها و کاظمی ها. چه تمنّای رفتنی! تمنایی که هنوز شعله سوزان قلب بازماندگان این پرواز است؛ پروازی که مسافرین آن با امام خود برخواهند گشت...

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109